

هوا روز بروز گرمتر می‌شد. هنگامیکه موج گرما به بالاترین حد خود رسید و آنقدر در آنجا باقی ماند که تمام شهر با بناهای تاریخی، حوض‌ها، جویبارها و مردمانش به درجه خطرناک جوش نزدیک شدند. در آن روزهای داغ آقای ییلی بتوته و همراه گرمایش می‌می مامولیان که تازگی دوره‌ای را بعنوان میهمان نزد مقامات کیفری نیویورک بسر برده بودند بمناسبت آزادی‌شان مژده میهمانی باشکوهی را به دوستان خود دادند. رفقای جدید و همکارانش وعده داده بودند با پارتی‌بازی پرونده‌اش را به قاضی آشنایی بسپارند. ییلی با جاذبه‌اش همه زنان ثروتمندی را که قبلاً «هدف‌گیری» کرده بود و پولهایشان را برای بازخرید روحش از شیطان بالا کشیده بود (از جمله خانم استرول پرتز) را تشویق کرده بود تا با امضای طوماری برایش تقاضای بخشش کنند. خانمهای مربوطه نوشته بودند آقای بتوته از خطای خود سخت شرمسار است و از آنجا که قول داده است از آن ببعد تنها به کار بازرگانی‌اش که بطرز حیرت‌انگیزی موفقیت‌آمیز بود پردازد! (از آن گذشته فوائد اجتماعی شغل ییلی مانند ایجاد ثروت، کار برای بیکاران و غیره را گوشزد کرده بودند که نباید از نظر دادگاه دور می‌ماند و هنگام اعلام رأی در نظر گرفته نمی‌شد) و تعهد کرده است نزد روانپزشک کاملاً

مداوا شود تا هر طور هست بر تمایلات جنایتکارانه اش فائق بیاید. بله، با توجه به همه این دلایل از قاضی محترم شهری استدعا کرده بودند کیفری سبک‌تر از زندان برایش معین کنند «زیرا هدف از این مجازات بازداشتن فرد از ادامه اعمال نارواست و کیفری که با بخشندگی مسیحی نزدیکتر باشد این هدف را بهتر تأمین می‌کند. دادگاه می‌می را فریفته و تحت تأثیر بیلی دانسته و با کیفری تعلیقی محکومش کرد. بیلی نیز محکوم به پرداخت غرامت سنگینی و اخراج از امریکا شد. اما این حکم هم پس از اینکه قاضی دلایل وکیل را پذیرفت تخفیف پیدا کرد. اجازه داد بیلی به میل خود از کشور خارج شود و مهر اخراج به پاسپورتش نزنند مبادا به آبرو و کار تجارتش لطمه بخورد. بیلی و می‌می بیست و چهار ساعت بعد از صدور حکم در لندن در رستوران کراکفورد لم داده بودند و کارت دعوت‌های فانتزی می‌نوشتند. داشتند برنامه بهترین ضیافت آن فصل سوزان را می‌ریختند. یکی از این کارتها بکمک اس. اس سیسودیا از منزل اله لویا کن و جبرئیل فرشته سر درآورد و یکی دیگر اندکی دیرتر به کمینگاه صلبدین چمچا رسید. جامبی شخصاً آنرا از زیر در سر داده بود. (می‌می به پملا تلفن زده بود تا دعوتش کند و بنابه عادت فوراً موضوع اصلی را پیش کشیده و پرسیده بود «راستی از شوهرت خبر داری؟ چه بلایی سرش آمده؟» و پملا با خلق و خوی انگلیسی‌اش به من و من افتاده بود. با این وجود می‌می ظرف نیم ساعت همه قضایا را از زیر زبانش کشیده و با پیروزی نتیجه گرفته بود که «انگار وضعیت بد نیست. هر

دوشان را بیار. هر کسی را می‌خواهی بیار. این از اون مهمونی‌هاست.»

محل ضیافت یکی دیگر از پیروزی‌های توضیح‌ناپذیر سیسودیا بود. سالن عظیم صداپردازی استودیو شبهای شهرتن^۱ را به بهای نازلی کرایه کرده بودند، و میهمانها می‌توانستند در دکورایی که بازسازی لندن دوران چارلز دیکنس بود حسابی تفریح کنند. چندی پیش اجرای موزیکال آخرین رمان این نویسنده بزرگ را که آقای

^۱ Shepperton -

جرمی بنتام^۱ نابغه مشهور نمایش‌های موزیکال به نظم درآورده بود، برغم بدهیتی بعضی از صحنه‌ها موفقیت عظیمی بدست آورده و تماشاخانه‌های وست‌اند^۲ و برادوی^۳ را مالا مال ساخته بود. حالا هم همین نمایشنامه که نامش را به «رقفا» تغییر داده بودند بودجه هنگفتی را برای تبدیل شدن به فیلم سینمایی بخود اختصاص می‌داد. سیسودیا پای تلفن به جبرئیل گفته بود «آدمهای شرکت پی‌آر می‌گویند ججنه تبلیغاتی‌اش به به دردشان می‌خورد».

بالاخره شب معهود رسید و عجیب شوم بود.

* * *

شپرتن! پملا و جامپی سوار بر بالهای اتومبیل ام. جی. پملا هنوز هیچی نشده رسیده‌اند و چمپا که مایل به همراهی‌شان نبوده با یکی از اتوبوسهایی که میزبانان به کار آوردن میهمانان تنبل و دلزده از رانندگی گمارده‌اند آمده - و اما آدم دیگری هم در آنجا هست - همانی که همراه صلدین از آسمان بزمین افتاد. وارد سالن شده و دارد گشت می‌زند - چمپا از دیدن دکور به شگفتی می‌آید - انگار لندن را کوچک کرده باشند - دکور سینماست دیگر - بله انگار قلب وست‌اند است! اما میهمانان از اینکه جای بعضی اماکن را تغییر داده یا یکدیگر نزدیک کرده‌اند ناراضی نیستند. چون شهری که در اینجا از نو متولد شده همچنان آدم را مبهوت می‌کند. بخصوص در قسمتی از استودیو که رودخانه پیچ می‌خورد. رودخانه با مه و قایق گافرهکسم^۴. رودخانه تمیز

Jeremy Benthon -^۱

West End -^۲

Broadway -^۳

Gevatter Hexams -^۴

که از زیر دو پل، یکی آهنی و دیگری چوبی می گذرد. میهمانان قدمهای شاد خود را بر کناره های سنگی آن می نهند. کناره هایی که صدای قدمهای شوم نیز بر آن طنین انداز بوده است.

آدمهای اسم و رسم دار، مانکن ها، ستاره های سینما، همه کاره های شرکتهای بزرگ، یک دسته از شخصیت های درجه دوی دربار. سیاستمداران بدرنخور و از این دست آدمهای بی آبرو عرق ریزان در خیابانهای ساختگی درهم می لولند و با مردان و زنانی که ظاهرشان عین میهمانان واقعی ست، اما در جعلی بودن دست کمی از خود شهر ندارند سخن می گویند: اینها سیاهی لشکر فیلم اند که در «لباس های روز» کنار برخی از بازیگران فیلم آینده به کار مشغولند. چمچا به محض ورود جبرئیل را در میان آن جمع بی آرام می بیند در دم پی می برد که هدف اصلی اش از آمدن همین ملاقات بوده است. و تا آن لحظه توانسته به این راحتی بخودش هم بروز ندهد. بله، آنکه آنجا روی پل سنگی «لندن» ایستاده خودش است، جبرئیل! و لابد آن یکی هم اله لویا ملکه قیف یخش است^۱. نگاهش کن چه قیافه ای بخودش گرفته، انگار تو عالم هپروت است. گاه چند درجه سمت چپ متمایل می شود و دختره واله و شیدا همراهی اش می کند. همه کشته و مرده اش هستند و جایش میان مهمترین آدمهای این جمع است: بتوته بچپ ایستاده، سیسودیا به راست آلی و دور و برشان چهره هایی هستند که از این سر تا آن سر دنیا سرشناسند! چمچا بزور از میان جمعیت که همراه با نزدیک شدنش به پل دم بدم انبوه تر می شود می گذرد.

تصمیمش را گرفته: جبرئیل. باید به جبرئیل برسد! و هنگامیکه موسیقی پر سر و صدایی با ضربات سنج آغاز می شود. یکی از آهنگ های مردم پسند شوهای آقای بنتم را می نوازد. جماعت چون دریای سرخ در برابر فرزندان اسرائیل از میان باز می شود و چمچا که تعادلش را از دست داده به عقب کشیده شده، درحالی که از فرط

^۱ - واژه Cone به معنی قیف، در عین حال نام خانوادگی اله لویاست.

فشار نفسش به شماره افتاده به دکور یک ساختمان نیمه چوبی می خورد که -چیست؟- یک خرت و پرت فروش. و برای نجات یافتن از آن وضع بدرون پناه می برد. در همان حال گروه کثیری از زنان بزرگ پستان با کلاههای کپی و بلوزهای توردوزی که همراهان مرد کلاه لوله بخاری بسر باندازه کافی داشتند، شاد و خندان از کنار رودخانه سرازیر شده اند و با صدای بلند آواز می خوانند:

دوست مشترک ما چه جور آدمی ست؟

اصلاً منظورش چیست؟

آیا آدم قابل اعتمادی ست؟

و...و...و...

صدای زنی از پشت سرش می گوید «عجیب است؛ اما وقتی در تئاتر "س" نمایش می دادیم بازیگران بقدری شهوت زده بودند که برای من بکلی بی سابقه بود. انگار چیزی در فضا موج می زد که باعث می شد قسمت هایی از ترانه هایشان را فراموش کنند.»

براندازش می کند. جوان است و نسبتاً کوتاه و چاق و چله رویه مرفته زیباست، از گرما عرق می ریزد، چهره اش از فرط می خوارگی به سرخی می زند و معلوم است در چنگال همان شب شهوت آلودی که حرفش را می زند اسیر است. «اطاق» چندان پر نور نیست، اما چمچا برق نگاهش را می بیند. با خونسردی ادامه می دهد «حالا حالاها وقت داریم. این خواننده ها که تمام کردند نوبت آواز تنهای آقای پادسناپس^۱ می رسد» و آنوقت درحالی که با استادی تمام بنحو اغراق آمیزی به تقلید از مأمورین نیمه بادی به غیغ می اندازد، بنا می کند بخواندن شعرهای پادسناپس:

«زبان ما وسیع است

و فراگیری اش مشکل

^۱ - Padsnaps

ملت ما ممتاز است

شاد و وارسته از خطر»

آنوقت به سبک رکس هریسون^۱ ترانه را با گفتگو توأم می‌کند و خطاب به یک خارجی ناشناس می‌گوید «لندن را چگونه می‌بینید آقای؟» - «خیالی ثاروتمند است». «بزبان ما باید گفت خیلی ثروتمند» «خیلی» قید است. «اما جناب آقا، آیا شواهدی دایر بر اجرای قانون اساسی انگلیس را در این کلان شهر جهانی می‌بینید؟ لندن را می‌گویم لندن عزیز را؟» - «باید بگویم که مردمان انگلیس دارای مجموعه‌ای از خصوصیاتند که در کمتر ملتی یافت می‌شود. آنها مردمانی مستقل، فروتن مسئول و آرامند. بله.»

و آن موجود در حال خواندن به چمچا نزدیک شده دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند و چمچا چون خوکیایی مجذوب یک مار درجا می‌خکوب شده است. زن پستان شهوت‌انگیزش را بیرون می‌آورد و با انگشت به آن اشاره می‌کند. نقشه لندن را با مائزیک قرمز رویش کشیده و رود تایمز را با مائزیک آبی رنگ زده است. انگار وظیفه شهروندی‌اش را انجام می‌داده. کلان شهر او را فرا می‌خواند، اما چمچا در حالیکه مانند قهرمانان دیکنز از ته دل نعره می‌کشد، بزحمت از مغازه خرت و پرت فروش خارج می‌شود و به خیابان جنون زده می‌رسد.

جبرئیل از پل لندن مستقیماً به او می‌نگرد. نگاهشان در هم گره می‌خورد. آنوقت جبرئیل ناگهان دستش را بلند می‌کند و تکان می‌هد.

آنچه از آن پس گذشت یک تراژدی بود. یا دست کم پژواک یک تراژدی، چون که می‌گویند نوع واقعی‌اش از دسترس زنان و مردان دنیای مدرن بدور است. نمایش خنده‌آور در این دوران پستی و تکرار که در آن دلقک‌ها آنچه را که در گذشته کار

^۱ - Rex Harrison بازیگر فیلم موزیکال «بانوی زیبای من»

قهرمانان و شاهان بود، تقلید می‌کنند- خب دیگر، چه می‌توان کرد- پرسش کنونی بهمان بزرگی گذشته‌های دور باقی مانده. سرشت بدی چیست، چگونه زاده می‌شود، چرا رشد می‌کند و چگونه به تنهایی روح شد و ابعاد گوناگون آنرا به اختیار می‌گیرد. یا بهتر است بگویم پاسخ معمای ایاکو^۱ چیست؟

در میان مفسدین بنام متون ادبی و تئاتری، برخی منکوب شخصیت ایاکو شده‌اند و اعمال او را به «رذالت بدون انگیزه» نسبت داده‌اند. بدی بدی است و شر می‌زاید، اینست واقعیت. چون سم که بخودی خود تنها تعریف مار است.

در اینجا هم هرچند چمچا ونیزی نیست و الی شباهتی به دزدمونا ندارد و فرشته هم از هیچ لحاظ به پای اتلوی مراکشی نمی‌رسد، اما تا آنجایی که عقل من قد می‌دهد، اعمال و رفتارشان بهمین شکل توضیح‌پذیر است. و حالا جبرئیل دست تکان می‌دهد، چمچا نزدیک می‌شود و پرده که کنار می‌رود صحنه سایه روشن است.

اول بینیم صلدین ما چطور به انزوا کشیده شده. تنها کسی که مایل به نزدیکی با اوست دختر غریبه‌مشتی‌ایست که روی پستانش نقشه جغرافیا کشیده. هرطور هست از میان بزم و جماعت راه باز می‌کند. جماعتی که ظاهراً همه با هم دوستند (اما چنین نیست)- در حالیکه آنجا روی پل “لندن” جبرئیل در حالیکه دور و برش را مذاحان و ستایشگران گرفته‌اند درست در مرکز بزم ایستاده.

دوماً بیائید تأثیر این وضع را بر روی چمچا بررسی کنیم- چمچایی که به انگلیس در قالب همسری که از دست داده عشق می‌ورزید، حالا اله لویا کن مو طلایی، رنگ پریده و یخی را در کنار فرشته می‌بیند. در جا یک گیلان شراب از روی سینی پیش خدمت می‌قابد و آنرا سر می‌کشد و یکی دیگر بر می‌دارد. پنداری در آله لویای دور دست هرآنچه را که از دست داده می‌بیند.

^۱ - Iago قهرمان دیو صفت تراژدی اتلوی اثر ویلیام شکسپیر.

البته جبرئیل از جهات دیگر هم نماینده همه شکست‌هاست. به همین الان یک خائن دیگر بغل دستش ایستاده. آن که خودش را پره‌ نشان می‌دهد و در حالیکه پنجاه سال بیشتر دارد مثل دخترهای هجده ساله چشم و ابرو می‌آید. چارلی سلرز کارگزار ترسناک چمچاست. در این لحظه تماشاگر آتشین مزاج ما تو دلش می‌گوید حتماً فرشته را به دراکولای خونخوار تشبیه نمی‌کنی، همان چارلی؟ و لیوان دیگری قاب می‌زند و در ته آن بی‌نام و نشانی خودش را می‌بیند و شهرت رقیب و بی‌عدالتی عظیم این وضع را. به تلخی می‌اندیشد «بدتر از همه اینست که جبرئیل فاتح لندن، قدر این که شهری بپایش افتاده را نمی‌داند! این حرامزاده همیشه اینجا را مسخره می‌کرد: لندن خودمان، ولایت، راستی سپونو این انگلیسی‌ها مثل ماهی مرده می‌مانند - بخودت قسم!» چمچا با سنگدلی از میان جمعیت راه باز می‌کند و بسویش می‌رود. انگار اکنون هم آن لبخند تمسخرآلود را بر چهره فرشته می‌بیند. سرزنش یک آدم ضد- پادسَنپ^۱ را که همه چیزهای انگلیسی را لایق استهزاء می‌داند نه ستایش. ای خدا، چقدر ظالمانه است که او، صلبدین که هدفش این بود کلان شهر را از آن خود گرداند و برای آن هدف چون جنگاوران مذهبی مجاهدت کرده بود، بزانو درآمدن خود را در برابر رقیبی که آنرا تحقیر می‌کرد ببیند - در حقیقت چمچا از خدا می‌خواسته بجای فرشته باشد در حالیکه فرشته کوچکترین ارزشی برای آنچه که داشت قائل نبود. چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

چمچا که پس از جدایی خشونت آمیزشان در حال خانه رزا دایموند برای نخستین بار چهره فرشته را می‌بیند متوجه غرابت آن نگاه تهی می‌شود و بروشنی شگفت‌آوری همان نگاه تهی را در زمانی دورتر بیاد می‌آورد. وقتی جبرئیل روی پله‌ها ایستاده بود و جنب نمی‌خورد در حالیکه چمچا شاخ درآورده، اسیر شده بود و کشان کشان در دل شب می‌بردندش. نفرت وجودش را فرا می‌گیرد و چنان قویست که احساس می‌کند

Podsnap -^۱

سراپا از خشم می‌سوزد. کسی در وجودش فریاد می‌زند «لازم نیست دلیل و برهان بیاوری و جرم او را با گفتن این که چه کار از دستش برمی‌آمد سبک کنی. آنچه از حد بگذرد دیگر بخشش پذیر نیست. شدت زخمهای درونی را نمی‌توان از اندازه بریدگی‌های بیرونی تشخیص داد.»

اینست که جرم جبرئیل فرشته در دادگاه وجدان چمچا از بیلی و می‌می در نیویورک سنگین‌تر است و عقوبتی ابدی را می‌طلبد. گناه جبرئیل قابل بخشش نیست. اما بیائید کمی هم درباره سرشت حقیقی این گناه ابدی و غیرقابل جبران بیاندیشیم. آیا گناهش فقط سکوت روی پله‌های خانه رزاست، یا آنکه رنجشی عمیق‌تر پیدا شده و سکوت روی پله ظاهر قضیه است؟- مگر نه آنکه آن دو توأمان و در عین حال قطب‌های مخالف یکدیگرند؟ مگر هریک سایه دیگری نیست؟- یکی خارج را تحسین می‌کند می‌خواهد فرنگی بشود، درحالی‌که دیگری با نگاهی تحقیرآمیز قصد تغییر همه چیز را دارد. یکی آدم بدبختی‌ست که مدام برای گناهان مرتکب شده‌اش مجازات می‌شود، دیگری مردیست که همیشه قسر در می‌رود و همه فرشته‌آسا می‌بینندش- شاید چمچا زیادی ساکت و آرام می‌نماید، پنداری آدم زنده نیست، اما جبرئیل عامی بی‌هیچ تردیدی فضای بس بزرگی را اشغال می‌کند و همین لج چمچا را در می‌آورد: دلش می‌خواهد نوک فرشته را طوری بچیند که به اندازه طبیعی دریابد و دیگر اینقدر باد نکند. چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

این که در برابر آدم مشکوکی لخت و عریان بشوی تا از همه چیزت سر در بیاورد: جبرئیل با صلدین در بدترین شرایط - هواپیما ربایی، سقوط، دستگیری- در حالاتی که پنهانی‌ترین زوایای روحش هویدا گشت روبرو شد. خب پس -داریم نزدیک می‌شویم- شاید بتوان گفت آن دو اقسام کاملاً متفاوتی از نفس‌اند. شاید جبرئیل علیرغم نام سینمایی، بازی درآوردن، و شعارهای «تولد نوین»، آغاز تازه و ثوابخش مایل است ادامه گذشته باشد- یعنی متصل به خود قدیمش و ناشی از آن باقی بماند.

هرچه باشد او نه آن بیماری مهلک را انتخاب کرده بود، نه دگرگونی بعد از سقوط را و در واقع آنچه بیش از همه می‌ترسانش حالات متفاوتی است که هنگام خواب در خود می‌یابد و در بیداری شگفت‌زده به جبرئیل فرشته‌زاری تبدیلیش می‌کند که هیچ نمی‌خواهد باشد. بنابراین هنوز طوری باقی مانده که می‌توانیم “واقعی” بخوانیمش.

..... و اما صلدین چمچا موجودیست که انفصالهایش را خودش برگزیده. او خودش را از نو ساخته. از اینرو که شورش در برابر تاریخ را “انتخاب” کرده او را کاذب می‌خوانیم باز هم که جلوتر برویم باید بگویم که این کاذب بودن شخصیت، کذب عمیق‌تری را در او بوجود آورده. ابدی را می‌گویم- واقعیت اینست. پس دری که هنگام سقوطش برویش باز شد این بود؟ در حالیکه اگر همین منطق را ادامه بدهیم، جبرئیل که می‌خواهد برغم همه تغییرات همانطوری که بود باقی بماند، در نظر ما “خوب” محسوب می‌شود.

اما انگار اینگونه تعبیر و تفسیرها به سفسطه‌ای عمدی بیشتر شباهت دارد. چرا که این گونه تمایزگذاری‌ها لزوماً بر مبنای نظری دشوار است که شخصیت هر فرد را یکدست و “پاک” می‌داند، نه ناهمگون. عجب! این نظر که اصلاً و ابداً گویا نیست. حالا بیایید چیز سقیل‌تری بگوئیم: این که شاید بدی آنقدرها هم که تصور می‌کنیم بدور از عمق وجودمان نباشد. در واقع ما بطور طبیعی بسوی آن گردش داریم. یعنی بدی مخالف با سرشت ما نیست. بله صلدین چمچا از اینرو به نابودی فرشته کمر بست که انجام آن برایش آسان بود. و آسانی نظرش و افتادن براه “بدی”ست که کشش بسوی آنرا می‌آفریند (و در خاتمه اضافه می‌کنیم که بازگشت امکان ناپذیر است).

یا اینحال صلدین چمچا اصرار دارد توضیح ساده‌تری را بقبولاند. «دلیلش ضیافت او در خانه رزا دایموند است. این که در آنجا ساکت ماند. همین و بس.»

بر پل "لندن" ساختگی، پا می‌گذارد. آقای پانچ^۱ از کیوسک راه راه سرخ و سفید با صدای بلند خطابش می‌کند «حالا درست شد» و جبرئیل با صدایی بی‌حال این جملات مشتاقانه را بزبان می‌آورد «سپونو تویی؟ ای شیطون! خودتی سرو مرو گنده. بیا اینجا سالاد بابا. چامچ، دوست قدیمی.»

واقعه از این قرار بود:

درست در لحظه‌ایکه صلدین چمچا آنقدر به آلی کن نزدیک شده بود که در اثر نگاهش برجای خشک شود، احساس کرد دشمنی بازیافته‌اش نسبت به جبرئیل، آلی را نیز در برمی‌گیرد. آلی با آن نگاه صفر درجه‌اش که انگار به آدم می‌گفت راحت را بکش برو و حالت خاصی که گویی از یکی از اسرار بزرگ جهان اطلاعات خصوصی و ویژه‌ای دارد، بعلاوه حالتی که بعداً آنرا بیابانی خوانند. حالتی سخت، پراکنده، ضد جامعه، و خودکفا، جوهر همه اینها. اما چرا آنقدر صلدین را می‌آزرد؟ چرا بیش از آن که لب بگشاید بخشی از دشمنی شمرده شد؟

شاید چون جذب او شد. بیشتر جذب اعتماد به نفس که در او سراغ کرد، و خود فاقد آن بود. در عین حال رشک می‌ورزید و می‌خواست آنچه که مورد حسادت بود، نابود کند. اگر عشق تمایل به شباهت (یا یکی شدن) با معشوق باشد، پس نفرت نیز از سرخوردگی آن ناشی می‌شود.

آنچه از آن پس بوقوع پیوست این بود: چمچا آلی دیگری در ذهن خود آفرید و دشمن آن شد البته این احساس را نشان نداد. لبخند زد، دست داد، گفت از ملاقاتش خوشوقت است و جبرئیل را بوسید. آنقدر پی‌اش می‌روم تا دق و دلی‌ام را خالی کنم. آلی که ظن نمی‌برد گفت آندو حتماً گفتنی بسیار دارند و اینست که می‌رود دوری می‌زند و بزودی باز می‌گردد. آنوقت اندکی لنگید، مکثی کرد و بعد با

Mr. Punch -^۱

گامهای استوار دور شد. دردپایش از چیزهایی بود که چمچا نمی‌دانست. و از اینکه جبرئیل که با دیدگان تهی و حالت سرسری مقابلش ایستاده زیر نظر دقیق پزشکان است و در اثر مصرف روزانه داروی آرامبخش احساساتش کند شده نیز بی‌خبر بود. دکترها معتقد بودند امکان عود بیماری‌اش - که دیگر بی‌نام نبود- یعنی اسکیزوفرنی پارانوئید زیاد است. چمچا نمی‌دانست در اثر پافشاری الی مدت مدیدیست از سینماچی‌ها که بشدت مورد سؤظنش بودند بدور مانده- یعنی از دوران آخرین حمله‌اش باین طرف. دیگر اینکه الی از صمیم قلب با شرکتشان در بزم بتوته- ممولیان مخالف بوده و تنها پس از درگیری وحشتناکی که جبرئیل در آن غرید، دیگر تحمل زندانی کشیدن را ندارد و مصمم است باردیگر بکوشد تا به "زندگی واقعی‌اش" باز گردد و به آن تن داده- تلاش در مراقبت از معشوقی بیمار که احتمال داشت اجنه خفاش شکلی را که برعکس ایستاده بودند در یخچال ببیند، چنان او را از پا درآورده بود که پوستش به نازکی یک پیراهن نخ‌نما شده بود. ناگزیر نقش پرستار، سپریلا و چوب زیربغل را بازی می‌کرد و این رفتار برخلاف سرشت پیچیده‌اش بود.

اما چمچا که هیچکدام از اینها را نمی‌دانست، نمی‌توانست بفهمد که جبرئیلی که در برابر دیدگانش ایستاده، آن نمونه همه خوش شانس‌هایی که وجود خشم‌زده‌اش فاقد بود، همانقدر پرورده تخیلاتش است که الی ساختگی و نفرت‌انگیز، آن بلوند کلاسیک که انگار می‌گفت همه‌تان یفتید بمیرید آن^۱ (Femme fatale) هردو

آفریده نیروی تخیل اورستی^۲، حسود و شکنجه دیده‌اش بودند. با اینحال، صلبدین نادان تصادفاً درون شکاف زره جبرئیل (که قبول داریم تا حدودی دن کیشوتی بود) نفوذ کرد و پی‌برد چگونه این خود نفرت‌انگیز دیگرش را می‌تواند بسرعت تمام شکست دهد.

^۱ - در متن بزبان فرانسه است.

^۲ - Orestischen

سؤال مبتذل جبرئیل آغاز بازی بود. او که در اثر مصرف داروهای کذایی به گفتگوهای پیش‌پا افتاده محدود بود، پرسید «راستی بگو بینم خائمت چطور است؟» چمچا که میخوارگی زیانش را شل کرده بود از دهانش پرید «چطور است؟ خسته، آستن، با آن بچه تو شکمش محشر است.» اما ذهن کرخت جبرئیل خشونت کلامش را نگرفت و درحالی‌که با حواس پرتی لبخند می‌زد بازویش را گرد شانه جبرئیل حلقه کرد: «شاباش، مبارک^۱ سپونو. عجب بسرعت زدی‌ها.»

صلدین سنگین از خشم غرید «به جامپی جاش تبریک بگو. رفیق قدیمی بنده و فاسق خانم. هرچند، انگار یارو خیلی مرد تشریف دارد. زنها را غرق لذت می‌کند. معلوم نیست چطور. همه‌شان می‌خواهند از او آستن بشوند. حتی مهلت نمی‌دهند تقاضای مرخصی کند.»

جبرئیل طوری فریاد زد که سرها بسویشان چرخید و چمچا متعجب گامی به پس برداشت: «مثلاً کی؟ کی کی کی؟» بعضی‌ها مستانه خندیدند. صلدین هم خندید اما نه از خوشی: «حالا برایت می‌گویم. مثلاً خانم من. بله زنم که هیچ خانم نیست آقا فرشته. جبرئیل. پملا، زنی که از خائمی بویی نبرده.»

درست در این لحظه تصادفاً، درحالی‌که هیچ نمی‌دانست گفته‌هایش چه اثری بر جبرئیل می‌گذارد. جبرئیلی که ناگهان در ذهنش دو تصویر انفجاری ترکیب گشته بود، اولی خاطره ناگهانی رکا مرچنت که سوار بر قالیچه پرنده‌اش گوشزد می‌کرد الی می‌خواهد بی‌آنکه تو را با خبر کند بچه‌دار بشود زیرا گفته بود کسی که از تخم اجازه نمی‌گیرد تا آنرا بکارد، و دومی تصور بدن آموزگار هنرهای رزمی بود که حین حرکات تند و تیز عشق‌ورزی جفت تن لخت دوشیزه اله لویا کن شده بود. بله درست در این لحظه جامپی جاش را دیدند که پریشانحال از روی پل «ساوس وارک» عبور می‌کند.

Shabash, Mubarak-^۱
South Wark -^۲

داشت پی پملا می‌گشت. هنگام راه گشودن جماعت برای آوازخوانان دیکتزی، وقتی صلدین را بسوی سینه‌های نقشه‌کشیده شده زن جوان در مغازه خنزر پنزری رانده بودند، گمش کرده بود. صلدین با انگشت نشان داد و گفت «حلال زاده هم هست. نگاهش کن سگ پدر آنجاست»، و بسوی جبرئیل چرخید: اما او رفته بود.

الی کن غضبناک بازگشت و دیوانه وار پرسید «کجا رفت؟ یا مسیح! یک دقیقه هم نمی‌شود تنه‌ایش گذاشت. نتوانستی مواظبش باشی؟»

«چرا، مگر چطور شده.» اما الی بسرعت وارد جمعیت شده بود بطوریکه وقتی چمچا جبرئیل را در حال عبور از پل ساوس وارک دید، کاملاً از نظر پنهان بود. و پملا که تازه رسیده بود، پرسید «جامپی را ندیدی؟». اشاره کرد «آنجاست» و او در دم بی‌آنکه تشکر کند ناپدید شد و حالا جامپی بار دیگر در خلاف جهت گذشته روی همان پل پیدایش شد. موهای فرفری‌اش بیش از گذشته پریشان بود، شانه‌های تیزش زیر پالتویش که نکنده بود خم شده، با نگاه جستجوگر شصتش را به دهان فرو برده بود و می‌رفت. چند دقیقه بعد جبرئیل بر روی پل دکور درجهت حرکت جامپی دیده شد.

راستش وقایع به مرز مضحکه نزدیک می‌شد. اما چند دقیقه بعد، هنگامیکه بازیگر نقش گافره‌کسم که بخش رودخانه دکور دیکتزی را می‌پایند تا بمحض اینکه جسدی را در آب دید پیش از خبر کردن پلیس آنرا لخت کند، پارو زنان با شتاب بسوی پائین رودخانه استودیو راند و جماعت موهای پریشان و قلقل نمکی‌اش را دیدند که روی سرش راست ایستاده بود، شوخی به پایان رسید. چرا که در آن قایق بد سابقه جامپی جاش با سرو لباس خیس بیهوش افتاده بود. هاکسم فریاد زد «چنان زدنت که بیحال شده.» و درحالی‌که به ورم روی شقیقه جامپی اشاره می‌کرد ادامه داد «با این وضع تو ی آب، زنده ماندنت معجزه است.»

یک هفته بعد، در نتیجه تلفن پر احساس الی کن که او را از طریق سسیودیا بتوته، و سرانجام می‌می که اخیراً آندکی گرمتر می‌نمود، یافته بود صلدین چمچا روی صندلی عقب سیتروئن نفرهای سه ساله لم داده بود. خاتم آلیسیا بونیک اتوموبیل را قبل از اینکه برای ازدواج و اقامت به کالیفرنیا برود به دخترش هدیه کرده بود. الی در ایستگاه کارلیسل به ملاقاتش آمد و عذرخواهی تلفنی را تجدید کرد:

- «من حق نداشتم با شما آنطور صحبت کنم. شما که چیزی از ماجرا نمی‌دانستید. یعنی از وضع جبرئیل. باز هم خدا را شکر کسی در حال حمله ندیدش و گویا نگذاشته‌اند خبرش درز پیدا کند. واقعاً بد می‌شد. خب. می‌خواستم بگویم دوستان من که سفر رفته‌اند خانه‌شان را در شمال اینجا در اختیار ما گذاشته‌اند. بنظرم بهتر آمد که مدتی از مردم دور بمائیم. او مدام سراغ شما را می‌گیرد. فکر می‌کنم شما می‌توانید کمکش کنید. و راستش خودم هم الان به کمکتان احتیاج دارم.» حرفهایش چیزی به معلومات صلدین نیافزود، ولی سخت کنجکاوش کرد. و حالا اسکاتلند شتابان از برابر شیشه‌های سیتروئن می‌گذشت. سرعتش خطرناک بود. بعلاوه از دیدگاه چمچا همه مکانهای غیر شهری به فضاهای خالی می‌ماند و سفر به آنها پر مخاطره بود. زیرا مفهوم خرابی ماشین، در چنین برهوتی مساوی بود با مرگ. دیاری سراغ آدم نمی‌آمد. از آن گذشته با تشویش تمام متوجه شده بود که چراغ جلوی سیتروئن شکسته و عقربه بنزین روی قرمز است. (بعداً فهمید که بنزین سنج هم خراب است) و هوا بسرعت روبه تاریکی می‌رفت و الی با چنان شتابی روی جادهٔ آ-۷۴ می‌راند که پنداری پیست مسابقهٔ سرعت است. با لحنی غمگین گفت «بدون اتوموبیل جای دوری نمی‌تواند برود. اما آدم چه می‌داند.» سه روز پیش سوچ ماشین را دزدید و بعداً روی یکی از راههایی که به جاده ام-۶ می‌رسید پیدایش کردند که بر خلاف جهت می‌راند و بلند بلند از لعنت حرف می‌زد. به پلیسی که ماشینش را نگه داشته بود گفته بود «خودت را برای انتقام خداوند آماده کن، زیرا بزودی دستیارم عزرائیل را ندا خواهم داد!» آنها

هم همه حرفها را توی دفترچه‌شان یادداشت کرده بودند. چمچا که همچنان شور انتقامجویی در سر داشت با تعجب و محبت ساختگی گفت «حال جامپی چطور است؟» الی دستهایش را از رل برداشت و اشاره‌ای کرد که معنی این بود: راستش نمی‌دانم. ماشین روی جاده پر پیچ و خم بالا و پائین می‌پرید. «دکترها می‌گویند این حسادت مالکانه هم مربوط به همان حالت است. در هر حال مثل یک فیوز عمل می‌کند و باعث عود دیوانگی‌اش می‌شود.» خوشحال بود که با کسی درد دل می‌کند. چمچا با رغبت گوش می‌داد. مورد اعتماد جبرئیل بود و خیال هم نداشت کاری کند که اعتمادش از میان برود. یک بار به من خیانت کرد. حالا می‌گذارم تا مدتی اعتماد کند. جبرئیل جز یک عروسک خیمه شب‌بازی نبود. باید نخ‌هایش را خوب واری می‌کرد و می‌فهمید کجا به کجا وصل است... الی می‌گفت «دست خودم نیست به طور مبهمی احساس می‌کنم در مورد او بی‌تقصیر نیستیم. زندگی دو نفری ما آنطور که باید باشد نیست و مقصر منم. هر وقت اینطور حرف می‌زنم مادرم خشمگین می‌شود.» آلیسیا در ترمینال شماره ۳ درست قبل از سوار شدن به هواپیما به دخترش گفته بود «نمی‌فهمم این فکرها را از کجا می‌آوری» و در میان کیف‌ها، پاکت‌ها و مادران گریان آسیایی گریسته بود «شاید بگویی زندگی پدرت هم آنطور که می‌خواست نشد، اما آیا می‌توان او را مسئول وجود اردوگاهها شمرد؟ برو تاریخ بخوان ال لویا. در این قرن تاریخ دیگر به جهت‌گیری رایج و درونی واقعیت توجهی ندارد. یعنی این روزها دیگر شخصیت سرنوشت ساز نیست. اقتصاد است که سرنوشت را می‌سازد، ایدئولوژی سرنوشت ساز است، بمب سرنوشت ساز است. برای قحطی، اطاق گاز یا نارنجک چه فرقی می‌کند. تو زندگی‌ات را چگونه گذرانده‌ای؟ بحران و مرگ در راهند و وجود رقت آور ما جز تحمل آثار آن چاره‌ای ندارد. شاید این جبرئیل تو هم مثل تاریخ به سرت نازل شده باشد.» بار دیگر نحوه لباس پوشیدنش تغییر کرده بود به لباسهای شیک مورد علاقه اتوکن تمایل یافته بود. شیوه‌ای نمایشی با کلاههای لبه پهن

مشکی و کت و دامن‌های پر زرق و برق. الی به تندی گفت «کالیفرنیا خوش بگذرد». آلیسیا گفت «یکی از ما خوشبخت است. چرا آن یکی من نباشم.» و قبل از اینکه دخترش مجال پاسخگویی یابد شتابان از مرز خروج مسافرین گذشت و در حالیکه پاسپورت، کارت ورودی هواپیما و بلیطش را تاب می‌داد برای خرید شیشه‌های اوپیوم^۱ و جین کوردن با تخفیف مخصوص روان شد. بالای در فروشگاه با نئون نوشته بودند «به سرزمین بدورها خوش آمدید».

چمچا در روشنائی نورافکن چشمش به تپه‌های بی‌درخت پوشیده از کار افتاده بود. مدتها پیش در کشوری دیگر در غرویی دیگر خرابه‌های پرسپولیس را دیده بود. اکنون اما بیدار خرابه‌های یک انسان می‌رفت. نه برای نخستین، شاید (زیرا تصمیم به اعمال بد هیچگاه تا لحظه روا قاطعیت ندارد. همیشه می‌توان دم آخر دست کشید) برای تخریب بیشتر. برای اینکه نامش را بر گوشت و پوست جبرئیل حک کند. از الی پرسید «چرا با او مانده‌ای؟» و از دیدن سرخی شرمی که در چهره‌اش دوید تعجب کرد. «چرا بخودت فشار می‌آوری؟»

الی شروع کرد «راستش من تو را درست نمی‌شناسم. یعنی اصلاً نمی‌شناسم» و پس از مکثی کوتاه تصمیمش را گرفت «از جوابی که می‌دهم بخودم نمی‌بالم ولی واقعیت اینست که دلیل ماندنم با او سکس است. من و او یا هم محشریم. رابطه‌مان کامل است. تا بحال چنین رابطه‌ای نداشته‌ام. عشق‌ورزیمان به رؤیا می‌ماند. (او می‌داند چه می‌کند انگار همه وجود مرا می‌شناسد.)» ساکت شد شب چهره‌اش را پنهان می‌کرد. احساسات تلخ و گزنده بار دیگر چمچا را فرا گرفت. دور و برش پر از عشق‌ورزان رؤیایی بود و خودش خالی از رؤیا. کارش تماشا بود. از قرط خشم دندانهایش را بهم سائید و اشتها زبانش را گزید.

^۱ - Opium یکی از عطرها مشهور فرانسوی.

جبرئیل و الی در دوریس دی^۱ بسر می بردند. دهی چنان کوچک که یک کافه بار هم نداشت. اقامتگاهشان یک کلیسا قدیمی بود که اینک به مکانی نامقدس تبدیل شده بود. دوست الی که مهندس معماری بود با این قبیل تغییرات، بخصوص تبدیل مقدس به نا مقدس، ثروت زیادی بهم زده بود. با اینکه دیوارها را سفید کرده بودند و نورافکن ها را در تو رفتگی دیوارها کار گذاشته کف اطاقها فرشهای نو سراسری پهن کرده بودند، فضای خانه در نظر جمعا دلگیر می نمود: سنگهای قبر همچنان در باغ بودند. اندیشید این خانه برای استراحت مردی که از او هام و پارانویا رنج می برد و خود را ملک مقرب خدا می داند کار درستی نیست. کلیسای سابق اندکی دورتر از دیگر خانه های سنگی و شيروانی دار ده قرار داشت و در این گوشه دور افتاده منزوی بود. جبرئیل کنار در ایستاده و سایه اش بر هال نورانی افتاده بود که اتومبیلشان رسید. فریاد زد «یار بالاخره آمدی؟ به این زندان خراب شده خوش آمدی.»

داروهای آرامبخش جبرئیل را کند و کم حواس می کرد. در حالیکه سه نفری پشت میز چوب کاج آشپزخانه زیر چراغی که نورش بدخواه کم و زیاد می شد نشسته بودند دوبار دستش به فنجان قهوه اش خورد و آنرا انداخت (هز می داد که دیگر لب به مشروب نمی زند و الی با نوشیدن دو پیک اسکاچ جمعا را همراهی کرد). و بعد ناسزاگویان دور آشپزخانه براه افتاد. و در حالیکه مدام پایش پیچ می خورد پی دستمال گشت تا قهوه ها را پاک کند. گفت «هر وقت از این وضع جانم به لبم می رسد یواشکی دارو را کم می کنم. آنوقت باز همان آتش است و همان کاسه. باورکن سپونو. فکر اینکه تمامی ندارد قابل تحمل نیست، این که یا باید دارو خورد یا با ذهن پریشان زندگی کرد. بخودت قسم نمی توانم تحملش کنم یار. اگر مطمئن بشوم وضع اینطور می ماند، نمی دانم. نمی دانم چه می کنم.»

^۱ Darisdeer-

الی بنرمی گفت «بس است دیگر» ولی او فریاد زد «سپونو، من بروی او هم دست بلند کرده‌ام. می‌دانی! لامصب. یک روز بنظرم آمد یکی از شیاطین است و بی‌اختیار نزدیک بود پدرش را در بیاورم. می‌دانی دیوانگی چه قدرتی دارد؟»

الی خندید و گفت «شانس آوردم که به آن کلاسهای - اوی - آموزشهای دفاعی رفته بودم» و ادامه داد «راستش جبرئیل غلو می‌کند تا آبرویش نریزد. در واقع خودش بود که دست آخر با سر کف اطاق پرت شد.» جبرئیل بره‌وار اشاره کرد «همین جا.» کف آشپزخانه سنگفرش بود. چمچا گفت «حتماً خیلی درد آمد»

جبرئیل که معلوم نبود از چه شاد است غرید «خیلی. حسابی ناک اوتم کرد.» داخل کلیسای سابق، جایگاه گرد آمدن مؤمنین به یک اطاق پذیرایی دو طبقه تبدیل شده بود - و بخش ثانوی تر آن از آشپزخانه و سایر قسمت‌ها تشکیل شده و اطاقهای خواب و حمام در طبقه بالا قرار داشت. چمچا که معلوم نبود چرا بخواب نمی‌رود، نیمه شب شروع به پرسه زدن در اطاق پذیرایی کرد (که سرد هم بود. در اینجا از موج گرمای جنوب انگلستان خبری نبود و هوا بوی پائیز می‌داد) و در حالیکه سروصدای عشق‌بازی جبرئیل و الی بلند بود به خطابه‌های کهنه کشیشان اندیشید. صدای الی او را بیاد پملا می‌انداخت. کوشید به می‌شال یا زینی وکیل فکر کند ولی بی‌فایده بود، در حالیکه انگشتان را در گوش‌ها فرومی‌برد با خود علیه اثرات صدای جفت‌گیری فرشته و اله لویاکن جنگید.

اندیشید این دو تا از همان ابتدای ریسک کردند: اول جبرئیل ناگهان کار و زندگی‌اش را رها کرد و از آن سر دنیا براه افتاد و آمد و حالا الی مصمم است تا آخر ایستادگی کند و این تقدس فرشته‌وار جنون‌آمیز را در جبرئیل از میان بردارد و به صورت انسانی که دوست می‌داشت برش گرداند، این دو تا اهل سازشکاری نبودند. آنقدر می‌رفتند تا از هستی ساقط شوند. در حالیکه او، صلبدین اعلام کرده بود که از زندگی در زیر یک سقف با همسر و فاسق همسرش راضی‌ست. کدام بهتر بود؟ بخودش نهیب زد

که: کاپیتان آهب^۱ غرق شد. این اسمائیل^۲ - همانی بود که می‌خواست همه را راضی نگه دارد از مهلکه جان سالم بدر برد.

* * *

صبح جبرئیل دستور داد تا بالای تپه محل راهپیمایی کنند و الی نپذیرفت. برای چمچا روشن بود که بازگشت نزد جبرئیل در الی تأثیر مطلوبی بجای گذاشته. جبرئیل با لحنی پر از عشق گفت «لامصب. با آن کف پاهای صافش. بیا سالار جون بیا ما بچه‌های شهری باین فاتح اورست نشان بدهیم چطور باید از کوه بالا رفت. کارهای دنیا را می‌بینی یار؟ ما می‌رویم کوه‌پیمایی و او می‌نشیند اینجا و با تلفن ترتیب کارها را می‌دهد.» افکار صلبدین عنان گسیخت. تازه به مفهوم هیاهوی شیرین پی می‌برد. حتماً این بهشت برنامه ریزی شده هم موقت بود. و مسلماً الی که با آمدن به اینجا از خودش مایه می‌گذاشت، نمی‌توانست برای همیشه در این وضع دوام بیاورد. و اما چه باید کرد؟ هیچ؟ قرار اگر بر انتقامجویی است چه وقت و چگونه؟ جبرئیل بار دیگر فرمان داد «این چکمه‌ها را بپوش. بنظرت امروز باران لامصب راحت‌مان می‌گذارد؟»

و راحتشان نگذاشت. وقتی به بالای تپه سنگی‌ای که جبرئیل انتخاب کرده بود رسیدند، قطرات ریز باران در فضا موج می‌زد. جبرئیل نفس زنان گفت «به به، عالی شد. نگاهش کن آن پائین مثل پانچاندرا^۳ها نشسته تلفن می‌زند» و به کلیسای سابق اشاره کرد. چمچا که قلبش بشدت می‌طپید اندیشید دیوانگی کرده است از این پس باید مراقب قلبش باشد. فایده مردن از نارسایی قلب در این تپه خراب شده چه بود؟

^۱ - Captain Ahab تهران رومان مویی دیک اثر هرمن مویل.

^۲ - Ishmel . همانجا

آنها برای هیچ و پوچ، زیر باران، آنوقت جبرئیل دورینش را در آورد و دره را زیر نظر گرفت. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تنها آن دورها دو سه مرد با سگ‌هایشان و تعدادی گوسفند در راه بودند. جبرئیل که همچنان با دورین مردها را می‌پائید، ناگهان گفت «حالا که تنها شده‌ایم می‌توانم برایت بگویم چرا به این سوراخ دورافتاده آمده‌ام. دلیلش الی است. بله. خیال نکن، من همه‌اش بازی در می‌آورم. خوشگلی‌اش راحت‌مان نمی‌گذارد. سپونو، مردها مدام دنبالش‌اند. باور کن من حواسم جمع است. مدام دور و برش می‌پلکند و چاپلوسی می‌کنند. آخر درست نیست. الی زنی‌ست که احساساتش را بروز نمی‌دهد. او درون‌گراترین فرد روی زمین است و ما باید از شر این مردهای شهوت‌پرست حفظش کنیم.»

خطابه‌اش صلدین را متعجب کرد. در دل گفت: ای بدبخت حرامزاده. راست راستی داری آن ذره عقلت را هم با سرعت برق از دست می‌دهی و هنوز این فکر تمام نشده جمله‌ای در ذهنت درخشید. اما خیال نکنی چون دیوانه‌ای دست از سرت برمی‌دارم.



هنگامیله بسوی ایستگاه راه‌آهن کارلیسل می‌راندند چمچا به خلوتی دهات و مهاجرت بسوی شهر بزرگ اشاره کرد. الی گفت «در منطقه کار نیست. باین دلیل رفته رفته خالی می‌شود.» جبرئیل می‌گوید نمی‌تواند بخودش بقبولاند که معنای این خلوتی فقر است. می‌گوید بعد از زندگی در هند با آنها جمعیت، خلوت اینجا برایش بسیار سخت است. چمچا پرسید «راستی کارت چه می‌شود؟» الی که اکنون دیگر چهره ملکه یخ را نداشت لبخندی زد و گفت «می‌خواهی چه بشود؟ تو که خودت وضع ما

را دیده‌ای. مدام به خودم می‌گویم یک روز هم نوبت من می‌رسد. یا بهتر است بگویم نوبت ما می‌رسد که زندگی کنیم».

صلدین اندرز داد «نگذار از دنیای خودت دورت کند» و از این لحظه بود که واقعاً کار را شروع کرد. از لحظه‌ای که پا بر آن راه آسان، دلربا و یک طرفه نهاد. کاش او متوجه بود. مثلاً آن سیسودیای عزیزش. فکر نکن تنها بدنبال ستاره‌های بور و بلند قامت است. هر چند دیوانه آنهاست. چمچا منظورش را حدس زد. معلوم بود سیسودیا نخ می‌داده و جایی در حافظه‌اش برای کاربرد بعدی حفظش کرد. الی خندید «اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. آنهم زیر گوش جبرئیل. از اینکه ردش کنند هم ناراحت نمی‌شود. تعظیمی می‌کند و می‌گوید اشکالی ندارد. همین. فکرش را بکن، اگر به جبرئیل می‌گفتم خون راه می‌انداخت».

به ایستگاه که رسیدند چمچا برای الی آرزوی موفقیت کرد و او از شیشه اتومبیل گفت «ناچاریم چند هفته در لندن بمانیم. من جلسه دارم. اگر می‌توانی نزدش بیا. از دیدارت خیلی خوشحال بود».

چمچا دستی تکان داد و گفت «بمن تلفن کن» و آنقدر به سیتروئن نگاه کرد تا در افق ناپدید شد.



این که الی کن رأس سوم، مثلث تخیلات- مگر الی و جبرئیل بیشتر باین خاطر بیگدیگر دل نباخته بودند که هر یک به «الی» و «جبرئیل» خیالی که زائیده نیازهاشان بود عشق می‌ورزیدند، و مگر چمچا اینک ساخته‌های قلب سرخورده و ذهن مضطرب خود را به آن دو تحمیل نمی‌کرد؟ بله این که الی ناخودآگاه به مجری انتقام چمچا

میدل می‌شد، هنگامی بر وی آشکار گشت که در یک بعدازظهر استوایی در لندن هنگام دیدار با جبرئیل مخاطب قرار گرفت و به جزئیات شرم‌آور همخوابگی لذت‌بخش او با الی پی برد. جبرئیل چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که با خود گفت «این دیگر چه جور جانوریست؟ دوست دارد ریزترین جزئیات کارهای خصوصی‌اش را برای آدم بگوید» در بریک هال فیلدز^۱ قدم می‌زدند و جبرئیل (با رغبت تمام) نحوه قرار گرفتن هر یک از طرفین گزیدن دلبرانه و واژگان مخفی هوس را شرح می‌داد از میان دخترهای مدرسه‌ای، بچه‌های اسکیت پوش و پدران بی مهارتی که بومرنگ یا فریزی^۲ را بسوی پسران اخمو پرتاب می‌کردند، می‌گذشتند که ناگهان راه‌پوئی هوس‌آلود جبرئیل را برید و بنحو دیوانه‌واری گفت «گاهی وقت‌ها به این آدم‌های سفید- صورتی که نگاه می‌کنم بجای پوست، گوشت فاسدشان را می‌بینم سپونو» و در حالیکه به بینی‌اش اشاره می‌کرد افزود «و بوی گندیدنشان را می‌شنوم. تو دماغم می‌پیچد» پنداری سدی را برملا می‌کرد. ولی بار دیگر به توصیف درون رانهای الی، نگاه ابرآلود، دره کامل قسمت پائینی پشت، و ناله‌های کوتاه او پرداخت- جبرئیل مردی بود که شیرازه وجودش از هم می‌گسیخت. انرژی وحشی و ویژگی دیوانه‌وار شرح و تفصیلاتش به چمچا فهماند که باز مقدار دارو را کم کرده و هرچه بالاتر بسوی تارک‌های اوجی جنون‌آمیز می‌پرد. اوجی که به گفته الی با هیجانی تب‌آلود همراه بود و به مستی می‌ماند: پس از هر نزول اجتناب ناپذیر جبرئیل ابدأ گفتار و کردار جنون‌آمیز خود را بخاطر نمی‌آورد- شرح و تفصیلات همچنان با آب و تاب تمام ادامه داشت. حالا می‌گفت نمی‌دانی نوک سینه‌هایش چه دراز است. به نافش که دست می‌زنم ناراحت می‌شود، پنجه پایش هم بی‌نهایت حساس است. چمچا با خود گفت چه دیوانه باشد، چه نباشد، آنچه از این توصیف‌های سکسی برمی‌آید (علاوه بر

Brichhall fids -^۱

Frisbee, Boomerang -^۲

آنچه در سیتروئن از الی شنیده بودم اینست که این عشق بزرگ باز هم اصطلاحی که الی با لحنی نه چندان جدی بر زبان آورده بود پایه اساسی ندارد. انگار بجز سکس چیز دیگری در میان نیست که ارزش نقل کردن را داشته باشد. با اینهمه در دم احساس کرد سخت تحریک شده است. ابتدا خود را ایستاده پشت پنجره‌اش می‌دید در حالیکه او چون هنرپیشه‌ای بر پرده سینما برهنه در برابرش ایستاده بود و دستهای مردی به هزار شیوه نوازشش می‌داد و دم بدم به اوج لذت نزدیکترش می‌کرد. آنوقت خودش را آن دور دست دید که خنکای پوست او را لمس می‌کند و آن ناله‌های هوسناک در گوشش می‌پیچند. ولی بر خود مسلط شد. این شهوت حالش را بهم می‌زد. الی دست یافتنی نبود و این کشش هوسی بیمارگونه بیش نبود. تسلیمش نمی‌شد. هر چند شهوتی که افشاگریهای جبرئیل برانگیخته بود باین سادگی نمی‌خوانید. چمچا به خود تذکر داد که این تمرکز وسواس‌آمیز و مدام اندیشیدن جبرئیل به سکس کار را ساده‌تر خواهد کرد. برای امتحان زیر گوشش گفت «آخه الی واقعاً جذاب و دلبراست» و از نگاه خیره و خشم‌آلودش بوجد آمد. اما جبرئیل فوراً در حالیکه نمایش می‌داد اختیار اعصابش را در دست دارد بازویش را گرد شانه چمچا حلقه کرد و با صدای بلند گفت «بیخش مرا سپونو. صحبت از او آن روی سگم را بالا می‌آورد. اما من و تو باز هم بهی بهی شده‌ایم! آنهمه بلا را از سر گذرانده‌ام. اصلاً بیا از این پارک خراب شده بیرون برویم. برویم شهر».

ابتدا زمان ما قبل شر است، سپس دوران شر فرا می‌رسد و قدم بعدی زمان ما بعد آنرا می‌سازد و کار قدم به قدم آسان می‌شود. چمچا گفت «برویم. از اینکه اینقدر حالت خوب است خوشحالم».

پسر شش هفت ساله‌ای سوار بر دوچرخه مارک بی ام ایکی از کنارشان گذشت چمچا سر چرخاند و به دوچرخه که دور می‌شد نگریست. پسر بچه درون خیابانی که درختان حاشیه‌اش بسوی یکدیگر سر خم کرده و انوار گرم آفتاب از لابلای

برگهایشان اینجا و آنجا می‌درخشید پیش می‌رفت. چمپا از بیدار شدن مکان خوابهایش چنان یکه خورد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و سپس طعمی تلخ در جانش دویذ: مزه آرزوهای بریاد رفته. جبرئیل تا کسی‌ای را نگه داشت و از راننده خواش کرد به میدان ترافالگار برود.

تمام روز شاد و شنگول بود و با بدله‌گویی معمولش لندن و انگلیسی‌ها را به زیاله شیه می‌کرد. آنجا که چمپا آثار عظمت گذشته را می‌دید که بنحو جالبی کهنه شده، بنظر جبرئیل خرابه‌ای بیش نبود. شهر روینسون کروزو که بر کرانه ویران جزیره گذشته‌ها رها شده و می‌خواهد با سرگرفتن از کار آدمهای خرده‌پا ظاهرش را حفظ کند. در میدان زیر نگاه خیره شیرهای سنگی به شکار کبوتر پرداخت و داد زد «سپونو، بخودت قسم تو مملکمون همچین کفترهایی یک روز هم دوام نمی‌آورند. بیا یکی‌شان را بگیریم بیریم خانه باهاش شام درست کنیم.» و روح انگلیسی شده چمپا از فرط شرم خم شد. به کاونت گاردن^۱ که رسیدند برای افزودن به معلومات جبرئیل از روز می‌گفت که بازار میوه و سبزیجات از آنها به ناین المز^۲ نقل مکان کرده بود. مقامات مربوطه که از زیادی موش نگران بودند، فاضلاب‌ها را بستند. ده‌ها هزار موش را نابود کرده بودند، با این وجود صدها موش همچنان زنده مانده بودند. «یک روز موشهای گرسنه به پیاده روها ریختند. همینطور از اشرند^۳ تا آنطرف پل وترلو^۴ در جستجوی غذا به مغازه‌ها سرک می‌کشیدند. جبرئیل خرناس کشید «حالا دیدی این مملکت مثل کشتی است که دارد غرق می‌شود! چمپا از اینکه بهانه بدستش داده سخت بخشم آمد اما او ادامه داد «حتی موشهای بی‌پدر را فراری می‌دهد. و بعد از مکث کوتاه افزود «اینها یک نی‌زن کم دارند که این دم آخری آهنگ عزا را بنوازد.» از بدویراه

Covent Garden -^۱

Nein elms -^۲

Strand -^۳

Waterloo -^۴

گفتن به انگلیسی‌ها و توصیف تن و بدن الی- از بن موها گرفته تا آن مثلث نرم «شرمگاهش را می‌گویم. همان جای لامصب که عشق می‌کند»- خسته که می‌شد به فهرست کردن می‌افتاد. می‌خواست بداند ده کتاب مورد علاقهٔ سپونو کدامند، همینطور فیلم، هنرپیشهٔ زن و خوراک. جوابهای چمچا سنتی و عام و بی‌مرز بود. فهرست فیلم‌ها شامل پوتمکین، شهروند کین، اُتووندو، هفت سامورایی، آلفاویل و فرشتهٔ مرگ بود. جبرئیل به طعنه گفت «تو را شست و شوی مغزی داده‌اند. آخر این کثافت‌های غربی بچه درد می‌خورند؟» ده چیز مورد علاقه‌اش در هر حال از «مملکت خودمون» می‌آمد و بنحو مبتذلی عامیانه بود: مادر هند، آقای هند، شری چارساوی. ری، مرینال سن، آراویندان^۱ و قاتاک^۲ را بحساب نمی‌آورد. به صلدین تذکر داد. «کَلّهات آنقدر از این آشغالها پر شده که چیزهای درست حسابی را فراموش کرده‌ای»

هیجان فزاینده، ارادهٔ توأم با پرت و پلاگویی‌اش تا اینکه دنیا را به جایگاه فیلم‌های محبوب تبدیل کند؟ آهنگ تند قدمهایش- آخر سر بیست مایلی راه پیموده بودند- به چمچا فهمانده بود که اینک فشار کوچکی برای پرتاب او به اعماق کفایت می‌کند. انگار منهم سنگ‌صبور شده‌ام می‌می. هنر قاتل در اینست که قربانی را هر چه نزدیکتر بکشاند، چاقوزدنش آسانتر می‌شود. جبرئیل امپراطوروار گفت «گرسنه‌ام. مرا به یکی از ناهار خانه‌ها که بالای فهرست ده تا بهترین‌ها باشد ببر»

درون تاکسی چمچا را که از مقصد حرفی نزنده بود- سوال پیچ کرد. «از آن فرانسوی‌هاشه نه؟ یا ژاپنی با ماهی خام و خوراک هشت پا. خدا بدادمان برسد. معلوم نیست چرا به سلیقه‌ات اعتماد می‌کند.»
به کافه شاندار رسیدند.

* * *

Ray, Mrinalsen, Aravindan -^۱
Ghatak -^۲

جامپی آنجا نبود.

انگار میشال صفیان هنوز با هند آشتی نکرده بود. میشال و حنیف آنجا نبودند و برخورد آنهایتا و مادرش با چمچا چندان گرم نبود.

تنها حاجی صفیان باو خوش آمد گفت «بفرمائید، بفرمائید بنشینید. مثل اینکه سرحالین.» کافه یش از انتظار خلوت بود. بطوریکه حضور جبرئیل هم هیجانی بیار نیاورد. چمچا پس از چند لحظه به کم و کیف جریان پی برد. چهار جوان سفید پوست پشت میز آن نشسته داد و قال براه انداخته بودند.

گارسون جوان بنگالی (هند ناگزیر بعد از رفتن دختر بزرگ استخدامش کرده بود.) که کنار میز ایستاده دستور غذا را یادداشت می کرد. بادمجان، کباب سیخی و برنج. نگاه خشمناکش را به میز خرابکاران چهارگانه دوخته بود. صلدین فهمید حسابی هستند. امین گارسون که از صفیان هم دل خوشی نداشت زیر لب به چمچا و جبرئیل گفت «نباید راهشان می داد حالا مجبورم برایشان غذا ببرم.»

خوراک مستان چهارگانه را هم زمان با جبرئیل و چمچا آوردند. اما آنها بنا کردند ایراد گرفتن از پخت و پز و مزه غذاها. کم کم کار بیخ پیدا می کرد. آخر سر بلند شدند و ایستادند. جاهل ترینشان جوان کوتاه قدی که شکل حیوان بود، با موهای کمرنگ و چهره لاغر و رنگ پریده اش گفت «آهای ما به این گُهی که آوردین، لب نمی زنیم. انگار تو بشقاب ریدن، مادر قحبه ها.» آن سه تای دیگر پوزخند زنان در حالیکه زیر لبی فحش می دادند کافه را ترک گفتند. جاهل لحظه ای درنگ نکرد و خطاب به چمچا و جبرئیل داد کشید از غذا خوشتون میاد؟ این که مثل گه میمونه. تو مملکتون از این ها می خورید هان؟ مادر جنده ها.» حالت چهره جبرئیل طوری شد که انگار دارد به صدای بلند می گوید پس انگلیسی ها این ملت بزرگ و فاتح به این تبدیل شده اند با این وجود ساکت ماند. مست کوتاه قد، با چهره موشی اش نزدیکتر آمد «مگه کری؟ گفتم از این شام گُهی که می خورین لذت می برین یا نه؟ صلدین چمچا

شاید از روی بی‌حوصلگی به شیوه آدمهای ترسو جوان موشی را از پشت سر غافلگیر کرد و گفت «اگر شما دخالت نمی‌کردید لذت می‌بردیم.» موشی تکانی بخود داد و گفته چمچا را هضم کرد. آنگاه دست به عمل تعجب‌آوری زد. نفس عمیقی کشید با تمام قد صدوشت و پنج سانتی‌اش شق و رق ایستاد، اندکی خم شد و با تمام قوا روی خوراک تف کرد.

جبرئیل در راه بازگشت بخانه درون تاکسی گفت «بابا جون اگر بهترین رستورانت اینه، بهتره من را به جاهایی که زیاد دوست نداری نبری.»

چمچا جواب داد «نابوکف می‌گوید، خداوند به انسان گرسنگی را ارزانی داشته و شیطان، تشنگی را.»

جبرئیل با کسالت گفت «باز شروع شد.»

— در داستان «آتش رنگ پریده» نه زاسبلان این را می‌گوید.

— چطور این چیزها را می‌خوانی؟

چیزی نمانده بود به آپارتمان الی که رو به بریک هال فیلدز بود برسند. چمچا با حواس‌پرتی، یا لحنی که گویی در افکار خود غوطه‌ور است گفت «استرنبرگ نمایشنامه‌نویس پس از دو ازدواج نافرجام، هنرپیشه بیست و دو ساله بسیار زیبا و مشهوری بنام هاریت بوس^۱ را به عقد خود درآورد. هاریت در نمایش «رویا» نقش بچه شیطان را بازی می‌کرد. بعد هم استرنبرگ نقش النورا را در نمایشنامه «عید پاک»

برای او نوشت. النورا فرشته صلح بود. مردهای جوان دیوانه هاریت بودند و حسادت استرنبرگ را چنان برانگیخت که تقریباً عقلش زائل شد و کوشید او را در خانه نگهدارد. در را برویش قفل کرد تا چشم مردها باو نیافتد. هاریت دوست داشت سفر کند. او برایش سفرنامه هدیه آورد قضیه مثل ترانه کلیم ریچاردز بود^۲: میندازمش

^۱ — Harriet Bosse

^۲ — Cliff Richards خواننده پاپ دهه ۶۰

تو صندوق، درش را قفل می‌کنم تا او را ازم نددزدند. سر سنگین فرشته به نشان رضایت تکان خورد. در خیال غوطه ور بود به مقصد که رسیدند پرسید «بعدش چه شد؟» چمچا با ظاهری از همه جا بی‌خبر گفت «هاریت او را گذاشت و رفت. گفت «استرن‌دبرگ عضو جامعه بشر نیست.»



اله لویا کن در حالیکه از ایستگاه مترو به منزل باز می‌گشت نامه شاد مادرش را که از شهر استانفورد در ایالت کالیفرنیا رسیده بود تا آخر خواند. آلیسیا با خط درشت و حروف کشیده چپ دستش نوشته بود «اگر مردم بتو گفتند خوشبختی دسترسی ناپذیر است، مرا نشانشان بده تا واقعیت را بصدای بلند تکرار کنم. من خوشبختی را دوباره یافتم. اولین بار، چنانکه می‌دانی با پدرت و بار دوم با این مرد مهربان و درشت هیکل که چهره‌اش بزرگ پوست پرتقالهایی‌ست که در این منطقه می‌روید. میدانی الی، احساس خرسندی بهتر از هیجان است. چطور است امتحانش کنی؟» سرش را که پس از خواندن بلند کرد و موریس ویلسون را دید که روی شاخه درخت بزرگ آلتی یا (آلشی) برگهای بزرگ مس نشسته بود. پلور پشمی نقش لوزی همیشگی تنش بود. که در آن گرما زائد بنظر می‌آمد. گفت «الان وقت گفتگو ندارم.» روح ویلسون شانه بالا انداخت «صبر من زیاد است.» پاهایش باز درد گرفته بود. دندانهایش را بهم فشرد و براهش ادامه داد.

در حالیکه روح موریس ویلسون به راه رفتن دردناک الی می‌نگریست، صلدین چمچا از پشت همان درخت آلش مسی رنگ جبرئیل فرشته را دید که از در اصلی ساختمان بیرون پرید. با بی‌صبری انتظار الی را کشیده بود و اینک با دیدگان سرخ، هذیان

گویان آپارتمان را ترک می‌گفت. شیاطین حسادت روی شانه‌هایش نشسته بودند و یاهوهای همیشگی را تکرار می‌کردند. کجا رفتی؟ با کی؟ خیال می‌کنی من خرم‌هان؟ صبر کن حالیت می‌کنم جنده. ظاهر آنجا که جامپی غایب شکست خورده بود، استرن‌برگ پیروز گشته بود.

ناظری که روی شاخه‌ها نشسته بود محو شد و دیگری از روی رضایت سری تکان داد و قدم زنان در خیابانی پر درخت براه افتاد.

* * *

تلفن‌هایی که ابتدا به آپارتمان لندن و سپس به خانه‌های دوردست در دام فرید و گالوی^۱ می‌شد اگر چه مکرر نبود، اما نادر هم نبود. گاه جبرئیل گوشی را برمی‌داشت و گاه الی. از آن گذشته، صدای آن سوی سیم مدام تغییر می‌کرد و مدت گفتگو به کوتاهی معمول مزاحمین تلفنی نبود، اما آنقدر هم به طول نمی‌انجامید که پلیس بتواند محل آن را پیدا کند. زمان مزاحمت‌های تلفنی چندان به درازا نکشید و رویهم‌رفته پس از سه هفته و نیم ادامه نیافت اما این را هم بگویم که درازای آن درست همانقدری بود که باید باشد. یعنی آنقدر طول کشید که جبرئیل فرشته بالاخره همان بلایی را بر سر الی آورد که در گذشته بر سر صلدین آورده بود. بله فرشته دست به عملی زد که قابل بخشش نبود. بگذارید از اول بگویم که هیچکس، نه الی، نه جبرئیل و نه هیچیک از کارکنان‌هایی که برای گیر انداختن مزاحمین تلفنی خبر کرده بودند، باین فکر نیافتادند که این بازیها همه‌اش کار یک نفر است. اما برای صلدین چمچا که قدیم‌ها به مرد هزارآوا شهرت داشت (گرچه این شهرت از دایره حرقه‌ای‌ها فراتر

^۱ - Dumfries, Galaway

نرفت) فریب دادن آنها آسان بود و نیازی به کوشش اضافی یا خطر کردن نداشت. فقط می‌بایست از میان هزارو یک صدایش سی و نه تا را انتخاب کند.

هر وقت الی گوشی را برمی‌داشت صدای مردان ناشناسی را می‌شنید که اسرار مگو زیر گوشش زمزمه می‌کردند. غریبه‌هایی که پنداری با پنهانی‌ترین زوایای تنش آشنا بودند، موجودات بی‌چهره‌ای که ظاهراً به تجربه دریافته بودند از میان اشکال گوناگون عشق‌بازی کدام یک را ترجیح می‌دهد. از وقتی تلاش برای یافتن مزاحم تلفنی آغاز شده بود خود را پیش از پیش تحقیر شده می‌یافت. حالا دیگر نمی‌توانست گوشی را بگذارد، بلکه ناچار بود با چهره‌ای برافروخته و ستون فقراتی که تیر می‌کشید بهر چه از آن سوی سیم گفته می‌شد گوش فرا دهد و بکوشد تا شاید گفتگو را طولانی‌تر کند (هرچند هرگز موفق نمی‌شد).

جبرئیل هم بسهم خود صداهای مختلفی را از تلفن شنید: صدایی اشرافی با غرور از فتح اورست می‌گفت، دفعه بعد لهجه‌ای لاتنی بگوشش می‌خورد و بار دیگر صدایی دوستانه هشدار می‌داد و تظاهر به هم‌دردی می‌کرد. «برای آدمهای فهمیده دو کله کفایت می‌کند. آخه تو چرا اینقدر خری. هنوز نفهمیدی با کی طرفی؟ یقه همه را می‌گیره. بدبخت بیچاره من دوست توام.» اما یکی از صداها از دیگران متمایز بود. آوای با روح یک شاعر. یکی از اولین صداهایی که جبرئیل شنیده و بر او تأثیر گذاشته بود. شاعر فقط با آهنگ سخن می‌گفت و اشعار بی‌مایه‌ای را می‌خواند که به سادگی تمام سروده شده بود و با وقاحت سایر مزاحمین تضاد نمایانی داشت. بطوریکه جبرئیل بزودی صاحب آن را موزی‌ترین و تهدیدآمیزترین مزاحم نامید.

صدا می‌گفت:

هم قهوه دوست دارم هم چایی

هم کارهایی که تو باهام می‌کنی

بهش بگو. و مکالمه را قطع می‌کرد. بعد از چند روز چنین خواند

هم کره دوست دارم هم نان تست

هرچی دارم از آن تست

خواهش می‌کنم این پیغام را هم به او بدهید. جبرئیل اندیشید چیزی شیطانی و کاملاً غیراخلاقی در این گونه به نظم آوردن افکار فاسد وجود دارد.

سیب سرخ و کیک لیمو

اینه اسم خانم کوچولو

آ. ل.

جبرئیل با دقت و نفرت گوشی را روی تلفن کوید و بخود لرزید. از آن پس تا مدتی از شاعر خبری نشد. اما جبرئیل بی‌اختیار در انتظار شنیدن صدایش بود و در عین حال از آن وحشت داشت. شاید در یکی از لایه‌های عمیق ذهنش پی برده بود که این مزاحم جهنمی با اشعار کودکانه‌اش همان شیطانی‌ست که سرانجام برای همیشه کلک او را خواهد کند.

* * *

اما آخر سر همه کارها چه به سادگی تمام شد! بدی چه آسان در آن تارهای صوتی ظریف و انعطاف پذیر که به نخ‌های متحرک شعبده‌باز می‌ماند، لانه کرد! چه مطمئن، بسان آکروباتی پا برهنه از سیم‌های بلند سیستم تلفن عبور کرد و با اعتماد بنفس در اندیشه قربانی‌اش حضور یافت، درست مانند مرد خوش‌سیمایی که پوششی فاخر بتن کرده باشد! و صلدین چه ماهرانه وقت‌کشی می‌کرد و با هر صدایی سخن می‌گفت بجز آن که سرانجام با تیر خلاص تفاوتی نداشت زیرا او هم به تأثیر خاص اشعار بندتبنانی پی برده بود— صداهایی گوناگون، زیر و بم، تند و کند، غمگین و شاد، خشن

یا خجالتی، یک به یک به گوش جبرئیل هجوم می‌آوردند، ادراک او را از جهان واقعیت‌ها سست می‌کردند و رفته رفته در تاروپود فرییکاری گرفتارش می‌ساختند تا اینکه سرانجام زن جلف و وقیحی که آفریده بودند، الی واقعی را چون مادهٔ چسبناکی در برگرفت و از انظار پوشاند.

جبرئیل علی‌رغم اعتراض پر دوامش اندک اندک از الی فاصله گرفت. زمانِ بازگشت آیه‌های شیطانی که او را به دیوانگی کشاند فرا رسیده بود.

گل سرخ سرخه، بنفشه بنفش
شکر به شیرینی تو نیست اون رو ببخش

«بهش بگو.» مثل همیشه خودش را صاف و ساده می‌نمایاند هر چند از اینکه اعصاب جبرئیل را سخت تحریک می‌کرد بی‌خبر نبود. از آن پس ریم اشعار شتاب خاصی گرفت بطوریکه گاه به شعارهای جوانان نوبالغ می‌ماند.

وقتی می‌ره به واترلو
درست میشه مثل هلو
وقتی می‌ره به بستر
شورت نمی‌پوشه، مستر

یا اینکه فقط می‌خواند

آله لویا، آله لویا
رام رام رام رام

سرانجام وقتی به لندن بازگشتند، الی برای مراسم گشایش فروشگاه جدید خوراک‌های یخ‌زده به هونسلو^۱ رفته بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد:

بنفشه بنفشه، گل رز سفیده
الی قشنگت کنار من لمیده
خدا حافظ. کلاهتو کج بگذار
در. صدای قطع مکالمه.

* * *

هنگامیکه آله لویا کن به خانه بازگشت جبرئیل رفته بود. ذر سکوت آپارتمان بهم ریخته‌اش تصمیم گرفت این بار حتی اگر در اسف‌انگیزترین شرایط بسویش بازگردد و یا اینکه در برابرش زانو بزند و طلب بخشایش و اظهار عشق کند به ادامه زندگی مشترک ندهد. زیرا جبرئیل قبل از ترک آپارتمان انتقام سختی گرفته بود. کلکسیون مجسمه‌های هیمالیا را که طی سالیان دراز گرد آورده بود نابود کرده بود: اورست یخ زده را از فریزر بیرون کشیده آب کرده بود. قله‌های ابریشم سفید چتر نجات را از بالای تخت‌خواب پائین آورده پاره پاره کرده بود و یاد بود فتح قله شومو لونگما^۲ را که پمبای شهر پا به او هدیه داده روی آن نوشته بود «تقدیم به الی بی‌بی. این بار شانس آوردیم، اما بهتر است دیگر امتحان نکنی» با تبر تکه تکه کرده بود(الی این تبر کوچک را همراه با سایر لوازم خانه در گنج‌آشپزخانه نگه داشت).

Honslow -^۱
Chomolungma -^۲

پنجره را باز کرد و خطاب به به زمینی معصوم پائین خانه فریاد زد «یافت بمیر انشاالله در آتش جهنم بسوزی.»
آنوقت در حالیکه حق حق گریه‌اش بگوش می‌رسید به صلدین چمچا تلفن کرد و خبر را داد.

* * *

جان مسلمه، مالک کلوپ شبانه «موم داغ» و مغازه «باد دلنواز» همان فروشگاه افسانه‌ای که بهترین سازهای بادی- کلارینت، ساکسوفون، ترومپت- را می‌فروخت؛ سازهایی که اگر تمام لندن را زیر پا می‌گذاشتی هرگز به آن خوبی نمی‌یافتی- بله، آقای جان مسلمه آدم گرفتاری بود، با وجود این بخواست خداوند وقتی ملک مقرب با هاله‌ای از رعد و برق گرد سر مبارکش وارد مغازه شد، در آن جا حضور داشت. مسلمه که در امر تجارت آدم واردی بود بخت خوش و ملاقاتش را با آن موجود آسمانی و غیر الهی را از کارمندان پنهان کرده بود. از اینرو تنها هنگامیکه تنها بود پوسترهای مخصوصی را پشت ویرین می‌گذاشت و زیر آگهی‌هایی که با مخارج گزاف در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده، شکوه باز آمدن حضرت را در آینده نزدیک بشارت می‌داد امضاءاش دیده نمی‌شد. آگهی‌ها را به کمک آژانس روابط عمومی وابسته به شرکت والانس می‌فرستاد با این شرط که نامش بهیچوجه افشاء نشود.

در آگهی‌های کذایی که روزنامه‌نگاران خیابان فلیت^۱ بسیار بانمک می‌یافتند بطور سر بسته اشاره می‌شد. «آگهی‌دهنده در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند ادعا کند شکوه و جلال حضرتش را بچشم خود دیده است.» در این لحظه جبرئیل در میان ما در خود

Fleet -^۱

لندن بسر می‌برد. شاید در کمندن^۱ باشد شاید هم در بریک هال یا هاکنی^۲ - اما بزودی تا چند روز یا چند هفته دیگر خود را بر ما آشکار خواهد کرد» اما سه فروشنده بلند قد فروشگاه باد دلتواز از همه اینها بی‌خبر بودند (مسلمه از استخدام فروشندگان زن خودداری می‌کرد و می‌گفت بنظر من هیچکس نباید معامله‌اش را دست زن بدهد). بهمین دلیل وقتی شخصیت صاحب کار ناخن خشکشان یک سره دستخوش تغییر شد و بچشم خود دیدند طوری بسوی آن ناشناس آشفته و ژولیده مو می‌دود که پنداری خدا از آسمان به زمین نزول کرده است، آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. مسلمه با آن نقش‌های چرمی دو رنگ، کت و شلوار مارک آرمی موهایی که به سبک رابرت د نیرو^۳ شانه شده بود و دو ابروی پرپشتش بنظر اصلاً اهل کرنش نمی‌آمد. اما این دیگر آن مسلمه نبود. فروشنده‌هایش را با دست کنار زد و در حالیکه می‌گفت «خودم به آقا می‌رسم» تعظیم کنان عقب عقب رفت و پشت سر یارو براه افتاد. باورتان می‌شود؟ آنوقت ناشناس که کیف و کمر بندش را زیر پیراهنش بسته بود بسته‌های اسکناس را در آورد و به ترومپتی که در قفسه بالایی گذاشته بودند اشاره کرد «همین خوب است» اصلاً به آن هم نگاه نکرده بود. آقای مسلمه بلافاصله از نردبان بالا رفت. مرتب می‌گفت خودم می‌آرمش. خودم می‌آرمش و اینجایش از همه تعجب‌آورتر است. می‌خواست پولش را هم نگیرد. مسلمه فکرش را بکنید! تکرار می‌کرد نه آقا نه - خواهش می‌کنم. مغازه مال خودتان است با این وجود ناشناس بهای ترومپت را پرداخت و اسکناسها را در جیب بالای کت مسلمه چپاند. انگار مسلمه پادو است. باید می‌دیدندش. آخر سر مشتری بطرف فروشندگان برگشت و فریاد زد «من دست راست خدا هستم» باورتان نمی‌شد. روز قضاوت فرا می‌رسد - بعد مسلمه که انگار بسرش زده بود، زانو زد و مرد غریبه ترومپت را بالای سر او گرفت و فریاد زد «این

Camden -^۱

Hakney -^۲

Robert de Niro -^۳

ترومپت را عزرائیل نام نهادم. نابود کننده بشریت» - و ما همینطور آنجا ایستاده بودیم -
پنداری سنگ شده‌ایم. برای این که دور سر آن حرامزده دیوانه هاله‌ای نورانی بود که
گویی از منبعی در پشت سرش ساطع می‌شد.
درست شنیدید، هاله.

«هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید.» سه فروشنده بعدها به همه می‌گفتند: «هر چه دلتان
می‌خواهد بگوئید. اما ما آن را با دو چشمان دیدیم.»